

# به لطف آفتاب

مجموعه شعر

1383 تا 1384

فریدون گیلانی

به لطف آفتاب  
فریدون گیلانی  
مجموعه شعر های 1383 تا 1384  
روی جلد : پانته آ  
حروف چینی کامپیوتری و صفحه آرائی : بهناز بهاری  
چاپ اول مهر 1384

## فهرست

| <u>شماره صفحه</u> | <u>عنوان</u>              |
|-------------------|---------------------------|
| 9                 | 1 - تاطلوع                |
| 12                | 2 - آزادی                 |
| 14                | 3 - نسیمی که می گذرد      |
| 17                | 4 - بحران                 |
| 18                | 5 - پائیز معجزه نیست      |
| 21                | 6 - شعری برای تو          |
| 26                | 7 - دریاچه                |
| 27                | 8 - زمزمه ها              |
| 29                | 9 - دوباره تکرار خواهد شد |
| 32                | 10 - بیست و دو بهمن       |
| 37                | 11 - تحمل نامربوط         |
| 41                | 12 - توقع سیل             |
| 43                | 13 - زبان تازه            |
| 45                | 14 - شب نامربوط           |
| 47                | 15 - پشت در               |
| 50                | 16 - کمی انحراف           |
| 53                | 17 - از این محله          |
| 55                | 18 - می بینمت به زودی     |
| 56                | 19 - کمین                 |
| 58                | 20 - صدای بهار            |
| 60                | 21 - فریبی مثل برف        |

## فهرست

| <u>شماره صفحه</u> | <u>عنوان</u>           |
|-------------------|------------------------|
| 62                | 22 - حریف              |
| 63                | 23 - برای آمدن صبح     |
| 65                | 24 - پناهگاه           |
| 67                | 25 - منشور             |
| 72                | 26 - دنبال آسمان       |
| 75                | 27 - این کشتی مزاحم    |
| 79                | 28 - توفان             |
| 80                | 29 - آن دست ها         |
| 84                | 30 - تا ارتفاع         |
| 86                | 31 - مزه باد           |
| 89                | 32 - شیشه ها و پرده ها |
| 93                | 33 - با این همه قفس    |
| 95                | 34 - برای خاطر تو      |
| 98                | 35 - به لطف آفتاب      |
| 101               | 36 - زبان مخفی چشم     |
| 104               | 37 - دادگاه            |
| 106               | 38 - از این سفر        |





## به جای مقدمه ...

آب می رقصد  
ماه می خواند  
این همه چراغ  
در آب  
مرا دنبال می کنند  
و من تو را نمی بینم که در گوشه ای  
بالب هایت خلوت کرده باشی  
و آنهمه ناز را  
در آب ریخته باشی  
نکند که زمین  
به پایان رسیده باشد  
و آنهمه بوسه را

#

#

#

در ساحل به گروگان برده باشند

از عشق نام بردن

آرامش شب را به هم می زند

از یادداشت هایم باید عکس بگیرم

ماموران گمرک

شعر و بندر را

با هم

باطل کرده اند

شهر به قدری خلوت است که دیگر کسی

گذرنامه ی عشق را

تمدید نمی کند .

## تا طلوع

برنمی‌گردم  
پشت سرم  
پر از آدم‌ها نیمه‌کاره است  
پر از شب‌های بازاری  
و اتاق‌هایی  
که میهمان را  
پشت پنجره  
آویزان کرده‌اند.

بر نمی‌گردم  
پشت سرم  
پر از پله‌های شکسته است  
پر از حرف‌های ناقص  
و تصویرهای خسته‌ای  
که با قاب‌ها قهر کرده‌اند

و به دیوار چنگ می کشند تا خانه فرو ریزد  
و لحظه ها دیگر  
در معابر تازیانه نخورند

بر نمی گردم  
پشت سرم  
به زبانی حرف می زنند  
که در هیچ ایستگاه قطاری  
روزنامه هاشان را  
نمی فروشند  
و عکس ها شان را  
به مسافران نشان نمی دهند

بر نمی گردم  
پشت سرم  
تحت تعقیب است  
و در چشمه هایش  
آنقدر غزال به خاک افتاده  
که هیچ تشنه ای دیگر  
به خواندن کتابش نمی رود

اگر نتوانم بال پرنده ای را پیدا کنم  
پیاده تا ایستگاه بعدی می روم  
و آنقدر برای روستاها شعر می خوانم  
که شهری شاید  
طرف های طلوع  
مرا در چاپخانه اش راه بدهد.

مهرماه 1383

## آزادی

می شنوی ؟  
پرنده صدایت می کند  
پنجره ات را باز کن  
سه تار شبانه آزاد شده است  
بین درخت کنارخانه چه قدی کشیده  
و شاخه هایش چه نازی می کنند  
نگاه کن !  
ستاره خودش را به شیشه می زند  
که تو پرده را بکشی  
و نگاهت را  
در ماهتاب رها کنی

دست هایت را باز کن  
جاده ها را گشوده اند  
عشق می تواند آزادانه

با چشم های تو بازی کند

می شنوی ؟

پرنده صدایت می کند .

مهر ماه 1383

## نسیمی که می گذرد

خط زدم  
شب را در امتداد خزر  
پاسبان را در تفکر بندر  
گرگ را در پناه جنگل  
باد را در تپانی بادبان  
طاعون را  
در تار و پود سرزمین ویران  
و خاطراتی را که مرا  
اسیر شیطنت های موج می کردند

آزاد کردم  
دستم را از زنجیر  
ذهنم را از بازداشت و از تکبیر  
کشتی را از لنگرگاه خاموش  
آفتاب را از اسارت ابر

ترس را در جریان گردباد  
زبان را از لکنت  
عشق را  
از مزاحمت پاسبان  
زمین را  
از یادهای ویران  
و جنگل را  
از حضور سیاه جامگانی  
که علف را  
در خاموشی به انسان تزریق می کردند

شکستم  
قفل را  
زندان را  
حضور وحشی شبان را  
و بندی را  
که بر پای مهربانی زده بودند  
زدم که پرنده از قفس بگریزد  
و این خانه از ترس در آید

فرو ریختم آن حصار گران را  
شکستم سکوت کشنده ی انسان را  
و شهر را  
از محاصره آزاد کردم

اینک ! زمانه در تصاحب فریاد  
اینک ! چشمه  
در ابتکار جوشیدن  
و زبانی به بلندی البرز  
در دست خانه های آزاد

به همسایه ها بگوئید  
شماره ی خانه ها را تغییر بدهند  
نسیمی که اکنون می گذرد  
نام ها را می شوید  
راه ها را پاک می کند  
و شماره ها را  
به خاک می سپرد .

## بحران

صدای ضربه را می شنوید ؟  
نژاد گلدان سرگیجه گرفته  
و گیاه  
نمی داند به کدام خاکی اعتماد کند  
رودخانه را  
بحران به شکست کشانده  
و بستر آب  
دچار لکننت زبان شده است

چوب ها را بردارید  
گرگ ها به آتش عادت کرده اند.

## پائیز معجزه نیست

پائیز معجزه نیست  
هیچ صدای پائی در کوچه  
حواس گلدان را پرت نمی کند

کلمات کوتاه قد  
نویسندگان را فریب می دهند  
سطرهای کوچک  
پله ها را خراب می کنند  
انسان  
چنان به زمین می خورد  
که کتاب از حال می رود

سرعت ها  
به شمارش افتاده اند  
روزها  
از تقویم جدا شده اند

پائیز معجزه نیست

انتظار

مشغله ی بیهوده ای ست

سایه چندان تجربه را پرکرده

که چشم های زیبا

در خاطره ها سخته کرده اند

اگر می شد این جنگل را

جا به جا کرد

پرنده ها

دوباره با هم دست می دادند

و آب های سرگردان

به مسیر دریا می افتادند

پائیز معجزه نیست

انتظار مشغله ی بیهوده ای ست

زنجیرها را

تطهیر نکنید

هیچ بادبانی دیگر

اعتمادی به این باد ندارد  
اگر این عابر  
گذرگاه را پاک نکند  
سواران مست  
ضخامت دیوار را  
باز هم دو چندان می کنند

پائیز معجزه نیست  
انتظار  
مشغله ی بیهوده ای ست

این چشم زخم را  
باید از گلدان  
دور نگه دارم .

## شعری برای تو

چاره ای نداشتم  
باید غروب را متوقف می کردم  
پرنندگان بسیاری  
پشت دیوارها مانده اند  
تا چشم کار می کند  
صف  
در تنفس شب  
از حال رفته  
و گذرگاه ها را  
شکارچی برداشته است

هوا  
در چهار راه  
یخ زده  
انسان

راهنما را  
در آستانه ی شب  
به درخت آویخته  
به دست های آفتاب  
آنقدر دستبند زده اند  
که از این شهر می ترسد

چاره ای نداشتم  
باید غروب را  
متوقف می کردم

هیچ راهنمایی دیگر  
برگه ی شناسائی مرا مهر نمی زند  
هیچ لبخندی دیگر  
به سمت من  
کمانه نمی کند  
قطار  
مرا می بیند و می رود  
سایه  
ایستگاه را خورده است

عابر  
به من نگاه می کند و مرا نمی بیند  
کوچه  
روی دست دولت  
باد کرده است  
کتاب  
و پتیرین را شکسته است  
همه دنبال کلمات می دوند  
هر گوشه ای  
سیاهپوشی  
صدائی را  
باز خواست می کند

غروب  
فکر می کند ماندنی است  
صبح  
باور کرده است  
که متهم است  
قدم های عابر  
به هم ریخته است

عمله ی خاموشی  
راه را بسته اند  
فانوس را  
شکسته اند  
شیپور را  
بایگانی کرده اند

شهر پر از فریاد نارس است  
تظاهرات  
مثل تشییع جنازه است  
دست ها  
چنان از هم فاصله گرفته اند  
که هیچ صدائی دیگر  
در پوست شان نمی نشیند  
و هیچ قایقی  
در انتظار شان نیست

اگر این شب را جمع نکنیم  
شهر را قفس بر می دارد  
چاره ای نداشتیم

باید  
غروب را  
متوقف می کردم

تو می توانی در را باز کنی؟  
ببین!  
صبح  
پشت در  
گریه می کند.

مهر ماه 1383

## دریاچه

وقتی این دریاچه بزرگ شود  
ماه در آن راحت تر می خوابد  
و قایق ها  
زودتر در آن همدیگر را پیدا می کنند  
فردا که این ساحل قد بکشد  
چشم های فراری  
آنقدر نگاه به دریاچه می ریزند  
که عشق بتواند آسوده در کلبه بخوابد  
و دوشیزگان منتظر  
فریادشان را  
دربادبان ها به سفر ببرند  
آوازهای مه آلود را کنار بزنید  
شهر پر از عاشق شده است.

## زمزمه ها

بچه ها از حجاب مترسک ساخته اند  
گل ها را بیدار کنید  
این سوار آزاده که از باغ می گذرد  
زمزمه ی خانه های خاموش است  
از این برهنه تر نمی شود که ستاره  
در چشم های تو نشسته باشد  
و همسایه از این گونه  
پرده ها را کنار زده باشد

بوی عشق  
غنچه ها را باز کرده است  
پنجره را چنان باز کن  
که شبم نترسد

از این برهنه تر  
نمی شود به زمین نگاه کرد

درها را باز کنید  
صبر میهمان  
سر آمده است

از این برهنه تر  
نمی شود خندید  
و مثل باران بی طاقت  
به پنجره های گردگرفته بارید

این سوار آزاده که از باغ می گذرد  
زمزمه ی خانه های خاموش است .

دیماه 1383

## دوباره تکرار خواهد شد

دوباره تکرار خواهد شد  
آبی که از پنجره روی شب می ریزد  
دستی که هوا را جدی می گیرد  
زمزمه ای که مثل کابوس راه می رود  
پرنده ای که خیال می کند  
باد وسیله ی تقریح است  
و زلزله خمیازه ای زودگذر است

دوباره تکرار خواهد شد  
سری که در جشنواره ی شعر  
به سنگ می خورد  
شاعری که در فاصله جا می ماند  
و آدم هائی  
که چشم بسته  
درد معجزه را

مثل بادبادک  
در اتفاق رها می کنند

دوباره تکرار خواهد شد  
ملاقات بی حوصله  
خواب قدغن  
اختقای دهان بسته در شب  
حرف ممنوع راهروهای قدیمی

دوباره تکرار خواهد شد  
غذای مسموم  
سنگی مثل حادثه  
اتاق در بسته  
و حضور ماموران تعزیه  
در تراکم گاز

رژه ی بنفشه ها  
آغاز شده است  
صدای راه رفتن  
مثل شبنامه

از باران می گذرد

دوباره تکرار خواهد شد  
« راه رفتن روی ریل » در تهران  
تکان « درختان ایستاده » در گیلان  
کلمات « ماهی های سیاه » در آذربایجان  
زبان موازی صبح در خراسان  
و سواری مثل لبخند در کردستان  
دوباره تکرار خواهد شد  
دوباره تکرار خواهد شد .

بهمن ماه 1383

## بیست و دو بهمن

پرواز مشکوک  
نقاشی های مات  
زبان دوران سنگ  
هلهله ای مثل مردن آهنگ  
و

تنه های از خاک در آمده ای  
مثل رقص اموات

بابا نان داد  
دولت درخت را شکست  
مادر جان داد  
دولت بچه ها را به تیرک اعدام بست

شبانه از کوهستان برگشتیم  
محلّه ها را به صف کرده بودند

نان را خورده بودند  
جان را برده بودند  
و در همه ی چهار راه ها  
فشنگ کاشته بودند

خیابانی نبود که لحظه ای  
از تنوره ی دیوها در امان باشد  
نعلین های مست  
در پای میمون های فرودست  
نعش کش ها را واکس زده بودند  
ابری که فکر می کردیم در گذر است  
قامت شهرها را  
سیاه کرده بود  
بادی که فکر می کردیم نسیم خوش خبر است  
خانه ها را  
تباه کرده بود

پرواز مشکوک  
کلمات عصر حجر  
مشتی حرف

در روزنامه های بی خبر

تازیانه  
دیوانه در هوا می چرخید  
و سراپرده ی قصاب ها  
عارفانه می خندید  
گذری نبود که زنی  
در آن به انتظار سنگسار نباشد  
خبری نبود که در آن  
قلمی را به چار میخ نکشیده باشند  
و لابه لایش  
مادری سیاه نیوشیده باشد  
در هر خبری  
ماری  
مرثیه می سرود  
زنان  
نیش مرثیه را  
بر سردرخانه ها زده بودند  
بابا نان داد

دولت نان را دزدید  
مادر جان داد  
دولت جان را گرفت  
نه دیگر پدری مانده بود که بر سر نزده باشد  
نه مادری که داغی را  
محرمانه در خواب  
نگریسته باشد

ماه شکسته بود  
راه بسته بود  
هیجان هر پنجره ای  
تصویر نطفه ای بود  
که زایمان زمین را مختل می کرد  
دیوار به انسان می تاخت  
شهر به انسان می تاخت  
کلاغ های سیاه  
پنجه ی درخت ها را زده بودند

پرواز مشکوک  
ماه در مانده

و شهری  
پراز آدم ها پدر خوانده  
کودکان نا آرام  
لبخندها را  
از پیاده روها جمع می کردند  
و با زوزه گرگ ها  
گرسنگی را  
در کلاس ها مخفی می کردند

شبانه به جنگل زدیم  
شبانه در کارتن ها خوابیدیم  
شبانه شکنجه شدیم  
شبانه از بچه ها عکس گرفتیم  
شبانه مرزها را  
به ستاره ها سپردیم

بابا نان داد  
دولت نان را خورد  
مادر جان داد  
دولت جان را گرفت .

## تحمل نا مربوط

حرف هایم را با تصویر تمام کرده ام  
در مکالمه ای با باد  
نقطه ی پایان سطرها را  
در آب ریخته ام  
توپخانه  
در نبردی که از صبح جا مانده  
عادت های ناوگان را  
دنبال می کند  
آنقدر از پشت پرچم سفید شلیک کرده اند  
که نفت کش ها هم  
خمیازه می کشند

آخرین قایق روزهای فرسوده  
در آب تقسیم شده است  
من تکه ای از آن قایقم

موج از من می گذرد  
سنت خوابی آشفته  
کناره هایم را  
تهدید می کند  
ملوان خسته  
با من بزرگ می شود  
و کشتی ها  
به نام من  
سرودها را هرس می کنند

من تکه ای از آن قایم  
بادهای بازنشسته  
همه جا دنبالم می کنند  
بادبانم  
هنوز خواب زیر دریائی را می بیند  
اژدرهای گیج  
از زبانم گذشته اند

اگر ساحل به من تکیه کند  
صدای کف زدن سربازان را

از دهانه ی این بطری در می آورم  
دسته های نجات  
آخرین سطر بطری را هم خورده اند  
صدای مرا  
گمشدگان در آب رها کرده اند  
شاید که عابری  
مرا در ماسه ها پیدا کند

آنقدر موج به پیام قایق خورده  
که کشتی ها نمی دانند  
آدم های برهنه را کجا پیدا کنند  
و این همه سنگ را  
برای کدام بندری بار بزنند  
زنان دیگر به زبان داستان های بلند  
اعتماد نمی کنند  
پیش از آن که نویسندگان  
از من تکه ای سنگ بسازند  
چاله های سنگسار را  
باید از خانه ها جمع کنم  
بچه ها دیگر

با هیچ قصه ای به خواب نمی روند  
و زنان  
در هیچ ماهی روزه نمی گیرند  
زیر دریائی ها  
هیچ قصه ای را  
به زبان پیاده رو نمی نویسند  
صدای من  
باید از بطری فرار کند  
سنت تحمل نامربوط  
کناره هایم را  
تهدید می کند.

بهمن ماه 1383

## توقع سیل

به نگاهت  
اجازه ی انتشار نمی دهند  
رابطه ات را با گل ها می دزدند  
چراغ های قرمز را  
در دست هایت  
تکثیر می کنند  
و چون خاک برخیزد  
روی ملاقات  
چادر سیاه می کشند

از کدام چهارراه می خواهی بگذری  
که شیشه هایش را نشکسته باشند  
و عبور سطرها را  
در انتظارش  
ممنوع نکرده باشند؟

به واقعیت ستاره اعتماد کن  
توقع سیل چنان بالاست  
که ممکن است کتاب ها را  
در پیامش منفجر کند .

بهمن ماه 1383

## زبان تازه

زبان تازه  
در چهار راه ها  
عابران را دست چین می کند  
زبان تازه  
مرا در جیب هایش مخفی کرده  
زبان تازه  
از تیرهای چراغ برق بالا می رود  
و شهر را  
پراز صدای پرخاش می کند  
رعد و برق صدا  
قد خانه ها را کوتاه می کند  
احتمالا بلندگویی  
در خاطرات من جا مانده  
و فرمانی مثل آغاز حمله  
دیوارها را سانسور کرده است

کلمات خسته

روی بلندگوها عرق می ریزند  
اگر شیشه ها را پاک کنیم  
مهتاب سکوت می کند  
و آفتاب ترک بر می دارد  
این طرف ها  
گویا گوسفندی را به تخت نشانده اند  
و آدم ها  
اشتباهها خیابان را باد می کنند  
میدان جنگ  
دو قدم بالاتر است  
در خانه همسایه  
قرارداد صلح امضا می کنند  
پاکت را باز نکنید  
کارت دعوت  
باروت خورده است

زبان تازه

روی دیوارها راه می رود

زبان تازه  
مارش نظامی می خورد  
من هیچ مشکلی با همسایه ندارم  
گربه های سیاه را جمع کنید  
پرنده می خواهد از قفس بگریزد .

بهمن ماه 1383

## شب نامربوط

پشت هر پنجره ای ، گلدانی  
رفت و آمدهای شب‌نم را می‌پاید  
روی هر خاطره ای  
شب نامربوطی  
جای پای برفی را در چشمی می‌کاود  
پشت هر چشمی هم دریائی ست  
که اگر صبح بگیرد  
همه ی دنیا را می‌بارد

گل و گلدانم را پس بدهید  
باد آنقدر به این پنجره ها کوبیده  
که دیگر ریشه ی بارانی در منظر نیست.

## پشت در

از لحظه ای آمده بود  
که مثل هیجان می تبید  
و در لحظه ی بعد  
دنبال بلوغ می گشت  
نگاهش  
پراز جمله های ناقص بود  
تعارفش  
از خانه ها فرار می کرد  
قدش  
بوی پرنده می داد  
خواب هایش  
شکل برگی بود  
که دنبال نشانه های درخت می گشت  
دست هایش را  
در آتش بازی

پهن کرده بود  
راه رفتن را  
مثل تاریخ حفظ کرده بود  
از اعلامیه های تبلیغاتی  
گلویش را تر می کرد  
و مثل بچه هائی که با فردا قهر باشند  
ایوان را  
به سمت همسایه پرت می کرد  
دیروز را  
که از لای برف ها در می آورد  
آینه می شکست  
در ایستگاه ایست بازرسی  
آنقدر منتشر شده بود  
که به مسافران  
آفتاب تعارف می کرد  
و خودش  
در حاشیه ی انتظار  
سرد می شد  
روزنامه های باطله را به خط کردم  
صدایش را

آنقدر غلط گیری کرده بودند  
که شناسنامه اش  
سفید شده بود

چاپ دوم روز  
چنان کوچک شده است  
که مسافر را  
وارونه  
از اندازه ها آویزان می کند

کسی دارد به در می کوبد  
انتظار نداشته باشید باران  
پشت در باشد .

بهمن ماه 1383

## کمی انحراف

شمارش آغاز شد  
غنچه برگ هایش را کم آورد  
هواخوری ماه  
پشت پنجره توبه کرد  
زندانبان تسلیم عدد شد  
غنچه از بلوغ دست برداشت  
حصار فرسوده ی باغ  
بازی را  
به هجوم گرگ ها باخت

واگن های خالی  
در ایستگاه ها  
دنبال دفترهای خالی می گشتند  
قیام کاغذهای باطله  
قطار را

به جنگ خیابانی دعوت می کرد .

هوارا

در جاده ها رسوا کرده اند  
به نظر نمی رسد که زمین  
میانه ای با سکوت داشته باشد

شمارش آغاز شد

اگر گله ها راه شان را گم کرده باشند

نگاه من

دریادگاری مناسبات قدیمی

سرما خواهد خورد

آنقدر شبان به باغ و باغچه زده

که گرگ ها

پشت دیوار جشن گرفته اند

تظاهرات

در اولین چهارراه

سکته کرده است

مسافران

با کمی انحراف  
پیاده شده اند.

بهمن ماه 1383

## از این محله

انتظار دارد  
صدایش را که می شنوم  
خواب ببینم

می خواهد  
راه که می رود  
جای پایش  
آفتاب در آید

فکر می کند که می شود از نفس  
شهر را پرکرد  
و عشق را  
قدم به قدم در بیداری نوشت  
اگر در را باز بگذارم  
صدایش بیدارم می کند

از این محله تا دیروز  
باید پیاده بروم .

بهمن ماه 1383

## می بینمت به زودی

می بینمت به زودی  
برافراشته مثل راه رفتن در ساحل  
سرمست مثل لبخند پیروزی  
وچندان پر هیجان  
که چشم ها را  
در حریم آرامش به رقص واداری  
می بینمت به زودی ایران.

## کمین

اگر مطمئن باشیم که هیچ کس  
در شب  
کمین نکرده است  
نسیم  
نشانی پنجره همام را  
به بادهای دیوانه خواهد داد

نفسی شاید این زمین راهوار  
درخت ها را کنار بزند  
تا جاده روشن نشود  
دیوارهای سیاه  
پنجه ها را تهدید می کنند  
شکارچی  
شاید که  
حتی از نفس آرام صبح در آید

اگر مطمئن باشیم که هیچ کس  
در شب  
کمین نکرده است  
پنجره ها  
نمی توانند بیدار بمانند.

اسفند 1383

## صدای بهار

غنچه هایش را باز کردم  
چشم هایش را بوسیدم  
همه ی راه ها را به رویش گشودم

گل که در آمد  
می گفت :  
چنان بهاری به جانم افتاده  
که جهان را  
پراز غنچه های جوان خواهد کرد

پنجره را باز کردم  
پرده را کشیدم  
و از آن گونه بهاری شدم  
که آفتاب را هم  
به حضور نپذیرد

صدای بهار را می شنوید ؟  
آب ها متلاطم شده اند .

26 اسفند 1383

## فریبی مثل برف

سر در شانه ی شاخه ای که در غفلت زمین  
برف را پناه داده بود  
تا دانه ها را پنهان کند  
پرنده خود  
مثل برف می بارید

برف می بارید  
شاخه مثل برف می بارید  
عابر  
سر در پی ی سطری که نقطه هایش را گم کرده بود  
در کتابی فرسوده به خود می پیچید

زمین  
دنبال آینه می گشت که جایگاه شاهد خالی نماند  
و پرنده

چنان در تلقین شکست تخدیر شده بود  
که خیال می کرد دانه ها خیانت کرده اند  
اگر آن پرنده مرده باشد  
کدام دانه را به شهادت باید خواست ؟

برف می بارد  
شاخه مثل برف می بارد  
پرنده دیگر تکان نمی خورد

نکند بهار را فریب داده باشند که انسان  
همیشه باید مخفی باشد ؟

اسفند 1383

## حریف ...

حریف از این کهنه کارتر نمی شود که خیابان را  
میان باد و ویرانی به تساوی تقسیم کرده باشد  
مگر سوارانی در راه باشند که چشمه را بشناسند  
حریف کهنه کار  
آب را به روی آبادی بسته  
و از آبادی سرود نامحرم ساخته است  
مگر  
مگر که حریفی برتر  
پرچمی را به زمین بزند که صدایش  
سامانی به خیابان بدهد  
صدا  
چندان از آبادی به دور افتاده  
که سواران تشنه ، هشدار را نمی شنوند  
مگر  
مگر حریفی برتر که دره ها نفس بکشند.

## برای آمدن صبح

طلوع تازه

در امتداد همین کوه ها منتظر است  
سپیده باید پشت سنگی مثل آهو با چشمه مشغول بازی  
باشد

کسی نمی داند چرا زبان دشت به این کوتاهی ست  
و آسمان به چه قصدی شب به این بلندی زائیده

نه از شکارچی می ترسم من که لابه لای تاریکی می  
چرخد

نه گول فانوس داران ناشی را خواهم خورد  
به احتمال قوی باید ستاره ی بارداری  
در این جبال وحشی گم شده باشد

من این ستاره را  
به یاری شبنم

پیدا خواهیم کرد  
و کوه را  
به یاری آن همه زندانی  
برای آمدن صبح کنار خواهیم زد

طلوع تازه باید همین نزدیکی ها باشد .

فروردین 1384

## پناهگاه

تا راه باز شود  
و پرنده آخرین بیانیه را  
در نگرانی ها بیدار کند  
مه آلود در خود پیچیدم

چراغ ها را که پاک کردند  
سایه هایم را کنار زدم  
آخرین لبخند را  
آزاد کردم  
و آنقدر حرف قشنگ خریدم  
که راه بندان بشکند  
و کلمات از پناهگاه در آیند

کلبه ام را پس بدهید  
من از این همه دیوار

به تنگ آمده ام .

فروردین 1384

## منشور

ابلهی را می شناسم  
که شب ها « نوام چامسکی » می خورد  
صبح ها پرزیدنت بوش می زاید  
و گنجشک ها را  
مست و لایعقل  
لای انگشتانش کباب می کند

آب های یخ زده  
دنبال ساختمان می گردند  
آجرهای مقوائی  
به بال هواپیما حسادت می کنند  
خلبان خیال می کند رودخانه اقیانوس پشیمان است  
و آدم ها خیال می کنند کتاب را  
در تاج سلطنتی به گوسفندان تقدیم کرده اند

به این مغزها  
تجاوز جنسی شده است  
گورستان این شعرهای مرصع  
برای روسپیان  
کارت بین المللی صادر کرده است

چرا باید از برف پاکن ها بترسید  
وقتی که اصلا بارانی نمی بارد  
و جاده ها  
این گونه از منظر حذف شده اند

ابلهی را می شناسم  
که وزن را به گردن آویخته  
و قافیه را  
در قمار جوانی باخته است

خطابه ها  
سطل های زباله را  
به نفس تنگی انداخته اند  
اعلامیه ها

دیوارهای نیمه جان را  
بی سیرت کرده اند  
و اینترنت را  
هم جنس باز نا بالغ می پندارند

اگر این باستان شناس  
سفیر سیار قرمطیان باشد  
اندازه ی پای شرق شناسان را  
دو برابر کنید  
تشییع جنازه ی منشور آفتاب  
در بندر هامبورگ  
روز پدر است  
مادران را  
از خیابان ها جمع کنید  
شاعران کدخدای خیابان ها شده اند

ابلهی را می شناسم  
که چشمه ها را دزدیده  
و آهوان را  
به اتهام دزدی

شلاق زده است

چشم های آسیای میانه  
آنقدر برای جرج بوش پلک زده اند  
که دست های دریای خزر  
در بمب های ده تتی  
کش آمده اند  
و خنده های گرسنه ی اسب ها  
برای سربازان امریکائی  
شهیه می کشند

ابلهی را می شناسم  
که روز ها می خوابد  
شب ها مست می کند  
و نیمه شب  
به خیال فتح فردا  
خودش را با خطابه دار می زند

ساختمان کلمات ترک برداشته  
اقلیت باد کرده

اکثریت روی دست انسان مانده  
و منشور  
دنبال راه فرار می گردد .

بیست و سوم ادبیهشت 1384

## دنبال آسمان

این بارانی که می بارد  
آلوده است  
رودخانه ها باور کرده اند  
که زمین را آبیاری می کنند  
و خرمی در مجاورت شهر بارو زده است

این بارانی که می بارد  
آلوده است  
اگر دریاچه ها هشیار نباشند  
پرندگان قتل عام می شوند

خانه به خانه باید خبرداد  
که زمانه به تنگنا افتاده است  
و مرغان مهاجر  
جزیره ها را گم کرده اند

این بارانی که می بارد  
آلوده است  
زبان خیابان باز نمی شود  
پنجره ها شهادت نمی دهند  
درها به هم پشت کرده اند  
و محله را  
پاسبانان  
به گروگان گرفته اند

چرا از عابر نمی پرسیم  
شب از کدام سمت راه را بسته است  
و خیال شبینم  
چرا اینقدر ناراحت است  
مکالمه ما با درخت ها  
ذهن پرنده را  
مشغول کرده است  
اگر چشم شما از من رو نگیرد  
میسر ابرها را دنبال می کنم  
تا آسمان روشن تری را  
به خانه دعوت کنم

شیشه ها را پاک کنید  
این بارانی که می بارد  
آلوده است .

خرداد ماه 1384

## این کشتی مزاحم

بیخشید آقا  
این زیردریائی نیست  
کلمات خسته دیرگاهی ست  
که در کشتی های بادبانی  
در انتظار محاکمه ی مرغان دریائی  
بی حیثیت شده اند  
و تا چشم کار می کند  
خزه های فریبنده  
سطح آب را  
عقیم کرده اند  
اگر جاسوسی  
در چشم های شما مخفی شده باشد  
هیچ لنگرگاهی  
برای شما سبز نخواهد شد

راهروها  
طلوع آفتاب را  
خدشه دار کرده اند  
هر خبری  
می تواند ساحل را به اشتباه بیندازد

من از طریق ترانه های قدیمی  
به آن کناره نخواهم رسید  
خاطره های بی قرار  
اندام های باستانی را  
پاک کرده اند

اگر قصد جان مرا کرده اید  
جیب هایم را پراز کویر کرده ام  
و آنقدر در پیکره های دیروز راه رفته ام  
که می توانم کمان شما را  
در آگهی نخستین جشنواره  
به سینه بیاویزم  
و آنقدر در ویرانه های طبس راه بروم  
که زلزله ی شما

در آخرین رومان روزهای تنهائی  
به خنده بیفتد

ببخشید خانم  
اگر تابلوهای شما را  
قبلا دیده بودم  
کلماتم را  
در نمایشگاه تان  
به دیوار می آویختم  
و از این کشتی پیاده می شدم  
سطرهای نا به هنگام  
از خجالت عرق کرده اند  
اسم شما را دیگر  
به عابران اتفاقی هم نمی شود سپرد  
وقتی کویر حاصل خیز شده باشد  
کشتی های بادبانی  
در خشکسالی نمایشگاه زیردریائی می سازند  
آب این دریا چنان بی حرکت شده است که مرداب  
پادشاهی ماهیان مرده را می کند

ببخشید آقا  
احتمال دارد هوا را دزدیده باشند  
می توانید تا صبح  
زیر دریائی ها را سان ببینید  
و از آب مانده آفتاب بسازید .

خرداد 1384

## توفان

آنقدر به شهر پیچیدی و از بام ریختی  
که یادم رفت بهار را در شمال به انتظار گذاشته ام  
اگر این توفان باز نایستد  
عشق را چگونه به گیسوانش بزنم .

مرداد ماه 1384

## آن دست ها ...

معبد سنگ های خالی  
مثل نفسی که به همسایه کبریت می کشد  
کتاب حرف های پوشالی  
مثل فیلسوفی که آدم ها را به خط می کند  
و زمینی پر از بوته های سمی  
که بیانیه ی جنگل را در نگاهی خلاصه می کند  
و دست ها را  
مثل بازی های محروم قدیمی  
بر کمر مرزعه می پیچد

غروب این نیایش فاخر  
مرا به مناظره ی سنگ ریزه ها برده است

آگهی های شاعرانه  
مثل صندلی های خمیده در شب های شعر

راه های احمقانه  
مثل پیامی که از قطار پیاده شده باشد  
و حاشیه ای که تولد زبان را سانسور می کند

اگر دست هایت را بر شانه ام نمی گذاشتی  
نگاهم به شماره نمی افتاد  
و پاسبان از کلماتم گذرنامه نمی خواست

از این گونه که عشق تعقیب می شود  
زبانم پر از ایستگاه بازرسی شده است  
به کلمه ای فکر کن  
که وقتی از صورتم بریزد  
نمایشگاه کتاب را سیل می برد  
و صدای برگ  
دوباره برشانه ی شاخه ها می شکفت

من نمی خواستم بیکره های نامدار جان بگیرند  
و این نیایشگاهی که در آستانه ی دهکده جا مانده  
سنگ های خالی را در این مجموعه چاپ کند  
چگونه می توانم دوباره به این تار و پود اعتماد کنم

وقتی که راه رفتن قدغن شده است  
پرچمت را بازکن  
شاید شبی به فانوس دریائی بیاویزد

آخرین بمب کاغذی  
چنان در کوچه می دود که انگاری  
زمین قراردادش را پاره کرده  
وبچه ها بازی کردن یادشان رفته است

در جدال این همه آگهی  
آنقدر شاعر تولید کرده اند  
که عشق راهش را گم کرده  
و نگاهت مثل سنگ شده است

اگر فردایم را  
ذره ذره نمی نوشیدی  
مهاجرت به دام چنین غروبی نمی افتاد  
پهلوانان را خبر کن  
عبور از چشم های تو دیگر مقدور نیست  
آخرین نگاهم را

در جاده هایت به سرقت برده اند .

مرداد ماه 1384

## تا ارتفاع

به ارتفاع صدایم نمی رسم  
پنجره از پیچ و خمی حرف می زند  
که در هجوم بیانیه  
به امضای قرارداد سکوت راضی می شود  
گل از ایوان  
به سمت خانه ی مجاور داد می زند  
شب از بلا تکلیفی  
لا به لای شاخه ها ایستاده  
و این مجموعه ی بی قرار را  
از هر طرف  
تردید محاصره کرده است  
چگونه می توانم به کاج رو به روی پنجره نزدیک شوم  
وقتی که اعتراف می کند  
هم طراز خیابان نیست  
و هوا را

این گونه در خود می فرساید

صدای این همه مرغ دریائی  
کودکان را  
چندان به هیجان در آورده  
که نان خانه را به هوا می ریزند

به ارتفاع صدایم نمی رسم  
زمان  
در من کوتاه شده است  
تا خانه های چوبی به زمین اعتماد نکنند  
زلزله از هر جاده ای می گذرد .

## مزه باد

خودم را دور زدم  
هیچ ایستگاهی در منظر نبود  
نشانه ها را پاک کرده بودند  
در ازدحام حرف ها  
مسافر خسته از قطار می ترسید  
چهار راه  
آنقدر شلوغ بود  
که فاصله ها کبریت روشن می کردند

از امتداد شما گذشتم  
آخرین پرچم  
در دست بچه ها  
خمیازه می کشید  
آواها را  
در کنار درخت های افتاده

مهر و موم کرده بودند  
روزنامه ها  
بدون خط  
خانه ها را پر می کردند

تو را شنیدم  
مزه ی باد می دادی  
دست هایت را  
در حال فرار  
به کلماتم آویختم

می شد شبانه در خود راه رفت  
می شد شبانه تکه ای از کوچه را دزدید  
می شد سطر شد  
می شد مثل عطر به دکان ها ریخت  
زبانم را پیدا کن  
من آنقدر چشم هایم را معنی می کنم  
که روزنامه دیروز را پیدا کند  
من آنقدر خودم را دور می زنم

که چراغی به این خانه نگاه کند .

تیرماه 1384

## شیشه ها و پرده ها

از این پله بیابانی می گذرد  
که وسوسه ی گرد باد را  
به خاطرات خانه تحمیل می کند  
به اعتماد نسیم  
چندان خیانت شده است  
که هیچ ابری دیگر  
حامل تندر نیست  
و از شیشه های خسته  
جز ملامت ناهموار  
روایتی در سینه نمانده است

چمدانم

پر از ماهتاب نیمه کاره است  
روزها را که در دست می گیرم  
صدای ستاره در می آید

که عابران به سرقت قدم آمده اند

به سفرهایم  
دیگر آفتاب نمی آویزد  
دریا با من به زبانی حرف می زند  
که خزر خنده اش می گیرد  
و دوشیزگان دوره ی شبم  
به ساحل اخم می کنند

رودخانه ها را  
آنقدر به هم ریخته اند  
که ماهی ها  
به مرگ در ساحل رضایت می دهند  
ناخدای دیوانه  
چنان کشتی را به صخره کوبیده  
که دیگر هیچ گذشته ای را  
نمی شود در آشیانه ی پرنده جا گذاشت

دیروز  
که در کناره به هوش آمدم

نه از فوج مرغان دریائی خبری بود  
نه از کودکانی که زمین را لرزانده بودند  
از سفرهایم  
دیگر انتظار قد نمی کشد  
تابلو ها را  
باید در دیوار خانه جا به جا کنم  
هوای به این سنگینی  
پنجره ها را به روی چشم ها بسته  
و پیاده روها را  
از خنده محروم کرده است

مسافران  
در چمدان های نا مربوط جا مانده اند  
و از هر گوشه ای  
راهبانی سوت می کشد  
از سفرهایم  
دیگر آفتاب نمی ریزد  
تنها صدای مرغ های دریائی  
می تواند کودکان را در این کناره پیاده کند  
کسی باید شیشه ها را بشناسد

و این همه پرده را کنار بزند  
بچه ها در من جا مانده اند .

مرداد ماه 1384

## با این همه قفس ...

دل به کدام لحظه ای بسپارم  
که صدای پایت را بشناسد  
روزی که به استقبال آمده بودی  
صورتم آنقدر خیس بود  
که ساقه ها به خاک اعتراض کردند  
و گل ها به آفتاب خشم گرفتند  
اگر بتوانم دست هایت را بگیرم  
عشق می تواند دوباره شعر بگوید  
و شعر شاید از زندان آزاد شود  
من نمی دانم این همه قفس  
چگونه در این شهر راه می روند

دل به کدام لحظه ای بسپارم  
که حرف هایم را آزاد کند  
و مرا بدون مراقبت همسایه

در چشم هایت به گردش ببرد.

مرداد ماه 1384

## برای خاطر بوی تو ...

روزگاری از خرامیدن آن لبخند می گذرد  
میراب ها  
همه در آب  
با آب رفته اند  
و تو آنقدر از ماسه ها دور شده ای  
که خیال می کنی جزیره حل معمای آب هاست

نه دیگر کسی به ازدحام دل می بندد  
نه بازو بندی به همسایه سلام می کند  
از آن همه پهلوان  
بر ایوان ها تنها زمزمه ای می گذرد  
فاصله ی خانه از من  
در فنجان خالی سرگیجه گرفته  
و اعتبار سنگ ها  
به قامت دیوارها وابسته است

اگر تو به این زنگ ها اعتماد می کنی  
تکلیف مرا التماس یکشنبه ها روشن نمی کند  
در این کلیسا خانه ای ساخته اند  
که از بوی مناره گیج شده است

شعرهای کوتاه قد  
بر شانه های مرداب هم  
دریا را نمی بینند  
آن که به خاک زنجیر شده است  
دامی نیست که بوی ماهی بدهد  
و عکس آسایش را به سینه بزند  
نگاه کن که انبوه صیادان را  
به گردن کولاک آویخته اند  
و آن همه لنگرگاه را  
مثل دانه های باران به انتظار گذاشته اند

دیرسالی از آن لبخند ها می گذرد  
اگر قایقی نشویم که زبان صبح را بفهمد  
پرنده ها در غروب پاک می شوند  
ستاره می خواهد در کوچه قدم بزند

صدای موج از پنجره ریخته  
و آخرین میهمان  
چهارراه ها را فراموش کرده است

کسی نمی داند  
چرا پای این ستاره  
به زمین نمی رسد  
قد آدم ها چنان کوتاه شده است  
که جزیره ها تنها مانده اند

روزگاری از خرامیدن آن لبخند می گذرد  
و تو آنقدر از من دور شده ای  
که برای خاطر بوی تو  
باید سوار موج شوم  
کسی باید خطر کند  
و مرا به آب بیندازد .

## به لطف آفتاب

به لطف آفتاب

از سایه ها بلند تر فکر می کرد  
و آنقدر از سطح باران بالاتر می خواند  
که در قدیمی ترین مزارع موزون  
قد درخت بود صدایش

به لطف انسان

امروز بادهای مست  
در کوچه ها دنبالش می گردند  
نواری دیگر بگذارید  
موسیقی شما  
در خط بلوغ ممنوع شده است  
به گمانم آفتاب هم نداند  
سایه ها چگونه فکر را خورده اند  
وقتی برگ های خشک را جمع می کنند

باران  
شعر را  
در پیاده رو  
تنبیه می کند

از آن همه قامت  
تنهاچراغی به جا مانده  
که رابطه ستاره را با زمین  
به گردن آدم های کوتاه قد انداخته  
و از پنجه  
مثل آبی کدر  
ریخته است

به لطف آفتاب  
دوباره شاید کنار درخت بایستم  
از این چشم های ضربی غافل نشوید  
دیری است که طبل ها خاموش شده اند  
اگر این بسته به مقصد نرسد  
شاخه ها به آهن پناه خواهند برد  
دیروز

بازداشت شده است  
امروز  
کاملاً غیرقانونی  
در یادداشت های شما  
راه می رود  
روزهایم را به فردا نفرستید  
به لطف انسان  
لحظه ها سگته کرده اند.

شهریورماه 1384

## زبان مخفی چشم تو

آن چه بی اختیار می تابید  
تن برهنه ی تو نبود  
تماس ممنوع بود  
پیام  
در حاشیه محدود بود  
سلام  
از پل نمی گذشت  
حروف اضافه بالاتکلیف بودند  
رابطه ی جمله در خانه مست کرده بود  
حرف ممنوع بود  
راه ممنوع بود  
طناب های نازک  
پر از اعتراض نیمه کاره بودند  
در کسالت آسمان  
خاطره ای که می خواست حرفی بزند

به خوابی از آتش در آمده بود

آن چه بی اختیار می تابید  
یادگاری دستی بود که چون با تو سخن گفته بود  
به هزار اشاره عبرت عابران شده بود  
آن که در کوچه با عشق قدم می زند  
باید پناهگاه را به ابر وام بدهد  
شب آنقدر می بارد  
که قد کشیدن شکوفه ممنوع شده است  
اگر این نرده ها را  
در امتداد من تکثیر کنید  
تن برهنه ی این دریا آتش می گیرد  
نگاهم چنان در پی این پرواز می دود  
که فرودگاه  
با صدای تو آرام می شود

چمدان ها فرار کرده اند  
مسافران  
از کتاب ها پیاده شده اند  
نخستین پرواز

شهر را با خود برده است

آن چه می تابد  
باید زبان مخفی چشم های تو باشد  
با صدای چشم هایت بخوان  
بلند بخوان  
چنان بخوان که جهان  
کرانه های تنگت را آزاد کند.

شهریور 1384

## دادگاه

وقتی که داد مرا  
در دادگاه  
محکوم کرده باشند  
کدام سوزن بانی در مسیر خواهد گریست

وقتی که نام مرا  
در قاعده بسته باشند  
کدام قطاری در این ایستگاه خواهد ایستاد  
و کدام شیشه ای  
می تواند داد مرا در خود  
با خود بشکند

هوا را با چنان کلماتی بافته اند  
که عجوزگان  
سوار مهربانی شده اند

اگر بشود این راه را بازکرد  
چراغ‌ها از هم باز می‌شوند  
و  
بچه‌های کوچک عهد باران  
دوباره به تخته می‌نویسند  
فانوس یعنی راهنمای دزدان دریائی  
  
پای برهنه دغدغه‌ی نقاشان نیست  
تابلوها را  
می‌شود پر از فروشگاه زیبا کرد.

شهریور 1384

## از این سفر

دوباره بلند شد  
مثل صدای زنده راه رفت  
مثل زبان تازه حرف زد  
دوباره از اتاق بزرگتر شد  
به قدر شعرهای بلند بالا  
قد کشید  
از امتداد همسایه عبور کرد  
خیال قایق‌ها راحت شد که بادبان  
به موج‌ها تردید دارد  
و دیگر هیچ بیابانی  
به فکر آبادی‌های نامفهوم نمی‌خوابد

دوباره با سطح خانه  
که از پرسش‌های این موسیقی کمی بلند تر بود  
زمینه‌های طرح سفر را شکست

خودش را  
دوباره لا به لای روزها ترمیم کرد  
کنار شهر  
کسی به انتظارش نبود  
از فکر انتشار در آمد  
بسیار به دیوارها نوشت  
گاهی به گوش رهگذران زمزمه کرد  
دستش را  
به سرعت سایه ها افزود  
نمی توانست کنار بوته  
برای خاطر پروانه ها کمین بگذارد  
تنش را  
مثل کوه  
در دهانه ی جنگل منتشر کرد  
مبادا که چاپخانه ها  
زبانه هایش را پوشال کنند  
و آدم های خالی را  
پشت ویتزین بگذارند

کلمه ای دیگر

فنته ای دیگر  
مگر چقدر در این خرابه چکمه ساخته بودند؟!

میل به خواندن  
مثل چشم دیدن  
در مستعمره جا مانده  
وقتی گنجشک ها  
در جلد های زیبا دنبال دانه می گردند  
سطرها را  
با زنجیر به هم بسته اند  
که خیال آقایان راحت باشد  
و آوازها را  
از جریان تنفس دزدیده اند

کلمه ای دیگر  
فنته ای دیگر  
مگر چقدر در این خرابه چکمه ساخته بودند؟!  
اگر زرهی کارسازتر از عشق پیدا کردید  
راهش را با کلمات نبندید  
چکمه ها را چنان ساخته اند

که هیچ پهلوانی دیگر  
به بازو بندهای بازاری  
اعتماد نمی کن  
آخرین کشتی هم  
پراز چکمه های ساق بلند است

دوباره بلند شد  
دوباره صدایش  
به اندازه ی شهر شد  
کلمه ای دیگر  
فته ای دیگر  
اگر زرهی کارسازتر از عشق پیدا کردید  
راهش را با کلمات نبندید.



## به این قلم منتشر شده است

### شعر

- 1 - همیشه مجموعه ترانه ها
- 2 - پادر رکاب خویش شعر بلند
- 3 - کلمات گمشده شعر بلند
- 4 - شعر تبعید مجموعه
- شعر
- 5 - روزهای علف مجموعه شعر
- 6 - از خیابان سپیدار نقره ای برگرد مجموعه شعر
- 7 - آوازهای پناهنده مجموعه شعر
- 8 - این ابر این زمین مجموعه شعر
- 9 - این هزاره سوم مجموعه شعر
- 10 - وسعت ساده مجموعه شعر
- 11 - به لطف آفتاب مجموعه شعر

### ترجمه :

- 11 - تربیت اروپائی رمان اثر : رومن گاری

- 12 - سیلاب های بهاری      رمان      اثر : ارنست  
همینگوی
- 13 - آنها که دوست دارند      رمان      اثر : اروینگ استون  
( چهار جلد )
- 14 - معین بسیسو      مجموعه شعر      اثر : بسیسو
- 15 - سوسیالیزم و انسان      اثر : ارنستو چه گوارا  
- فیدل کاسترو

### آثار دیگر :

- 16 - شیر قافلان کوه      رمان
- 17 - لحظه های کوتاه اندیشه های بلند      مجموعه مصاحبه ها
- 18 - قبیله آتش در تله گرگ      خاطرات زندان اوین
- 19 - شبیخون تاتارها
- 20 - تناقض دموکراسی و جمهوری اسلامی



# By the grace of Sunshine

## *My Life*

*One day I was born.  
I have revolted at that birth  
The other day.  
I circulate the fishes to day,  
Less to be discovered,  
by the river.*

**Fereidoun Gilani**